

سفر به سرزمین مادری

منکه نمی گذارم دختر یکی به دونه م تو دست این رنگ پریده های زردنبو حروم بشه، این اولش این هم آخرش. سیمین حرفش را که زد، قریبون خواهرش رفت و گوشی را گذاشت. یکساعتی میشد که با نسرین توی شیراز درد دل میکرد. چند بار هم دو تا بوق کوتاه توی گوشش صدا کرد اما محل نگذاشته بود.

- هرکیه بعدا خودش زنگ میزنه.

چه معنی داره نسرین؟ فردا پس فردا میگذاره و میره سراغ یکی دیگه اونوقت مانیم و انگشت دراز ایرانی ها توی چشممان. اینها که اهل ازدواج نیستند، همین جوری عین حیوون. معلوم نیست با چند تا هستند تا بعد تن بدن به ازدواج. چه ازدواجی، تو که نیستی قریونت برم. عروس و داماد اول دوتا بچه درست میکنند بعد میرن کلیسا، تازه اگه برن! حالا برا اینا عیب نیست نباشه، قانون میگه اوکی، با شه. ما که مثل اینا نیستیم. بزرگ شده شهر بودیم اما ناصر نمی تونست قیل از عقد یه مسافرت شمال با ما بیاد. حالا ببین ناهید پسره را میاردش خونه و میخواد که من «نرمال» باشم چون اونا فقط دوست هم هستند. منکه نه سخت گیرم و نه دلباخته فرهنگ طالبانی اما یه چیزانی هست که آدم خودش بو میبره. گیرم راسی راسی بخواد با هاش ازدواج کنه، خوب شاید زیر بار عقد ایرانی نره. گیرم که رفت، فردا پس فردا غیر این چهار جمله کشکی پشکی مگه من چقدر زبان بلدم؟ چطوری میخوام با دامادم حرف بزنم؟ خود ناهید همین الان خجالت می کشه من توی انجمن مدرسه دهان باز کنم. مگه برم بشینم صم بکم جلوشون و هی احمقانه لبخند بزنم. تازه بچه بچم که شکل خودم نباشه که نمی شه بش بگی نوه، حالا چه سوندی رنگ پریده چه سیاه برزنگی ...

سیمین گوشی را که گذاشت شماره موبیل ناهید را گرفت:

- سلام خانم گلی، کجایی مادر؟

ناصر از مغازه آمد. کتش را به جا رختی آویزان کرد، کلید ماشین را پرت کرد روی میز تلفن، گفت سلام و طبق معمول راست رفت سر یخچال:

- بع پس کو آججو؟

- تازه خریدم، گذاشتم تو فریز تا تو بیای.

- ای قریبون زن چیز فهم.

هنوز اوائل ماه مه بود اما بهار وتابستان باهم مسابقه گذاشته بودند. لاله های توی باغچه پلکهای قرمز و زردشان را رو به آفتاب باز میکردند. گلهای نرگس و عطر خوشه های سنبل توی پارک ها و بید مشکهای نارس نوک شاخه های جوان حال و هوای شیراز را داشت. ردیف درختهای دبیرستان پر بود از شکوفه های صورتی سیب. دخترها و پسرها روی نیمکت ها تن به آفتاب ملایم بهاری می دادند و از جشن آخر سال مدرسه حرف میزدند. ناهید و دوستش چهار هفته دیگه دیپلم می گرفتند.

ناصر توی کاناپه فرو رفت، پاها را کش آورد روی قالی تبریز و قوطی آججو را سرکشید.

- نسرین اینا سلام رسوندن. همین پیش پات گوشی را گذاشتم.

- ای بابا، به آخونده گفتند خریزه میخوری یا هندوانه، گفت هر دووانه! حالا شده حکایت تو.

هم صورت حساب تلفن را کیلویی میبری بالا و هم چهار روز دیگه میخوای بری ایران. مگه ما روی گنج نشستیم خانم؟ اینرا گفت و دلخور بلند شد رفت طرف آشپزخانه.

سیمین دنبالش راه افتاد و آرام گفت بخاطر خودش نیست که زنگ میزنه. ئی روزا دلش هزار راه میره. میترسه ناهید کاری بکنه کارستون. حالا هم که نسرین اینا خودشون پا پیش گذاشتن دیگه چه بهتر. خوب بابک پسر خاله بچه مان هست و باباش هم از خدا میخواد که اون بیاد خارج درسی بخونه، نفسی بکشه. گفتم اگه بشه اونجا یه صحبتی بکنیم. شاید هم بچه ها راه اومدن، منظورم ناهیده و الا فکر نکنم بابک روی حرف بابا مامانش حرف بیاره.

- اینرا که هم قبلا گفتمی هم من از حفظم. میگم حالا که دارین باهم میرین حرفا را بذار برا همون جا نه توی تلفن زبون بسته.

سیمین باز دست پانین را گرفت:

- به دلم برات شده وقتی آنهمه کس و کار وفامیل دوره اش کنند خودش میفهمه ازدواج ایرانی یعنی چه. شاید هم یه عروسی بود و بردمش تا ببینه.

جشن فارغ التحصیلی دبیرستان زیبایی هر ساله اش را داشت. روز آفتابی دلچسبی بود. دخترها با کت و دامن سفید و پسرها با کت و شلوار و کراوات. کلاه پارچه ای سفید با نقاب کوتاه سیاه رنگ

هم روی سر دختر و پسر به نشانه *1student*. موزیک میزند و دانش آموزان هر کلاس به نوبت می‌آیند روی پله های ورودی ساختمان دبیرستان می ایستند و سرود پایان تحصیلی را با عشق و شور می خوانند. پدر و مادرها تند و تند فیلم و عکس می گیرند. سرود که تمام شد یکبار کلاه ها همچون کبوتران سفیدی توی هوا به پرواز درمی‌آیند و دیپلمه ها هورا می کشند. بادکنک های رنگی و عکس کودکی شان روی پلاکارد ها بالا و پائین میشود و بعد همه میروند جلو به گردنشان گل می آویزند، توی ماشینهای با گل و سبزه آراسته شده دور شهر می گردند و شادی را با رهگذرها قسمت می کنند و دوره دبیرستان تمام میشود. ناهید زیر سنگینی گلهای توی گردنش داشت از پا می افتاد که وارد خانه شدند.

اوائل تابستان 1375 است. مسافری ایران ایر توی فرودگاه استکهلم دارند از پله برقی میروند بالا. این اولین سفرش به ایران بعد از مهاجرت چندین ساله است. حال غریبی دارد، خودش که خیلی اهل رفتن نبود اما از بسکه این بابا و مامان گفتند میری و می بینی چقدر خوش میگذره و فامیل همه منتظرند ترا به بیند راضی شد بود. حالا هم با بی میلی روی پله برقی داشت رو سری را سرش میکرد و مامان کنارش بود و سالن ترانزیت بالای پله ها. سالن پر بود از زن و بچه. یکمرتبه کسی صدایش زد. برگشت طرف صدا. الهام دوست و همکلاسیش را دید که توی روسری گنده ای داشت از ته سالن بطرفش می‌آمد: - کجا دختر، هنوز که یه هفته نیست دیپلم گرفتم. نکنه میخوای بری ایران شوهر کنی؟ ناهید سرش را آورد توی صورت الهام و به شوخی گفت: - *2håll käften*، شاید خودت این خیال رو داری اونوقت بمن میگی. هر دو زدند زیر خنده. بعد الهام آدرس و تلفن خانه عمویش در تهران را داد و ناهید هم تلفن شیراز را. بلند گو اعلام میکند که مسافرها بطرف درب خروجی بروند. خیلی ها از همین حالا روسری ها را سر کرده اند. اما بعضی از زنها هنوز منتظرند تا ببینند کی بقیه سرشان را می پوشانند. - ول کن بابا، تو خرطومی هم میشه این وامونده را سرکرد!

++ ++

چهار راه زند از تاکسی پیاده شدند و انداختند توی داریوش که حالا پیر و قدیمی بنظر میرسید. شیراز همون نبود که او بیاد می‌آورد. شهر را وانت بار برداشته بود. پیاده روا از آدم سیاهی میزد. مردم عصبی و تند حرکت می کردند. اسفالت ها پر بود از لکه روغن ماشین و در و دیوارها پوشیده از تبلیغ انتخابات. چه هوای گرمی، رحمت به خوزستان! دود ترافیک راست می نشیند توی حلق آدم. پیاده رواهای عریض خیابان زند را دستفروشها تنگ کرده بودند. «ساعت گل» خیلی وقت پیش نفس آخرش را کشیده و روی 9 و بیست دقیقه ایستاده بود. ناهید به سرفه میافتد، چند روزی طول می کشد تا ریه هایش به هوای شهر عادت کنند. سیمین از یک دکه روزنامه فروشی آدرسی را می پرسد. او خیره شده است به جلد مجله ها که اکثرا عکس مردی است در رُستهای مختلف. از نوشته ها چیزی سر در نمی آورد. مادرش یکی را برداشت و داد دستش و گفت: اینه که میخواد رئیس جمهور بشه. نصف بیشتر صفحه نیم تنه همان مرد بود که اوج گرفته و توی هوا بالهای عیای سیاهش را مثل عقابی باز کرده بود. نگاهش به آن دورها بود و لبخندی به لب داشت. پایین پایش جوانها از دختر و پسر مشت ها توی هوا، شادی میکردند. صورت زیبا ی ناهید چشم مرد روزنامه فروش را گرفت. تا حرفی زده باشد با چانه اش اشاره به عکس کرد و گفت: عین ZORO می مونه، مگه نه؟ بعدش هم کرکر خندید. او مقصود مرد را نفهمید. سرش را که بلند کرد شنید مادرش به سوئدی می گوید: - هیچی نگو، ما مسافریم دردرس میشه.

یک هفته ای بود که شیراز خاله بودند. یک دسته فامیل می‌آمد و دسته دیگر می رفت. همه زنها ناهید را می بوسیدند و او نمی دانست کی به کی هست. خیلی وقتا از سرو صداها خسته میشد اما مادرش لب را گاز میگرفت که یعنی اینا بخاطر تو آمده اند. دوست داشت «باباکوهی» را دوباره ببیند یا برود سعدی «اش کارده» بخورد. بابا میگفت آنوقت که «جشن و هنر» میشد و خان دایی خدا بیمارز توی برنامه ها موزیک میزد، شیراز پذیرای هفتاد و دو ملت بود و سینما آریانا فیلم ها را به چند زبان نمایش میداد و حافظیه تا صبح چهل چراغون بود و باغ ارم روز و شب نداشت. حالا این مهمون بازیها فرصت هیچی نمیده. باز خوبه که این پسر خاله بابک بچه بدی نبود. تیپ شرقی و صورت گندمگون گیرایی داشت. ناهید از مصاحبت با او لذت می برد. دو سه مرتبه مادرها خواستند آنها را تنها بفرستند گشتی بزنند اما بابک طفره میرفت: - مامان اگه خاله ندونه تو که میدونی، یه وقت دیدی بند کردن و گفتند این کیه همراست. تا بیایم خلاص شیم صد تا مکافات داره. حالا همه با هم باشیم یه چیزی.

سیمین حرفهایش را با خواهرش زده بود. شوهر نسرین، آقای رضایی که بنده خدا عین برده توی دست زنش. این همه صحبت میشد اگه شما چیزی گفتن او هم گفت. فقط هر از گاهی هی حال باجناقش ناصر خان را می پرسید: میگم اگه ناصر خان هم بود صفا داشت به علی. بعد بدون اینکه از کسی جوابی بخواهد ساکت میشد. بیشتر توی حیاط بود و به موتور پسر کوچکترشان ور میرفت و گرمش که میشد لیوانی عرق بید مشک برایش می آوردند. این وسط ها دو تا خواهر موقع پختن کلم پلو هم که شده باز توی قول و قرار بودند و سی خودشان گپ میزدند.

- نامزدی که دیگه دلم دیمبو نمی خواد، همه چی رو آدم یکجا میگذاره برا عقد و عروسی.

- قربون دستت زیر اون ماهیتابه را کم کن. کلم ش نازکه سیاه میشه.

- غریبه که نیست، خودمانیم. از ریش میگیریم پیوند سبیل میکنیم!

- شاه چراغ خودش مراد همه رو میده.

ناهد یواش یواش متوجه شد که حرفها بوی دیگری دارد و صحبت نامزدی است و مامان و خاله طوری که او هم بفهمد و هم نفهمد دارند چیزهایی میگویند. بابک چند سال بزرگتر بود و لابد خیلی هم بی خبر هم نبود. بخصوص که توی فرودگاه هم لپ دختر خاله را بوسید که آن موقع ناهید خیلی تعجب کرد.

یکروز که داشتند چای عصرانه شان را میخوردند و پسرها بیرون بودند پرسید:

- مامان، این چیه که من نباید بدونم، شماها از چی حرف میزنن؟

نسرین دويد توی حرف و گفت: قربون قدت از شما دو تا دیگه و ذوق زده خندید.

حدسش درست بود. درجا و خیلی محکم حرفش را زد:

- منکه از همان توی خونه به مامان گفته بودم بابک مثل برادرم است و باین زودیها هم خیال ازدواج ندارم.

مادرش با چهارتا انگشت زد یکطرف صورت که یعنی اینطوری نبود!

- جلو چشم بابا نگفتم که اول باید درس را ادامه بدم، چطور یادتون رفت؟

خاله مثل یخ وارفست اما هیچی نگفت. فقط دستش با ردیف الگو های طلا رفت بالا و مشت شد جلو دهنش: وا... و نگاهش پر زد روی صورت سیمین.

آقای رضایی توی آشپزخانه داشت شربت به لیمو هم میزد که بیاورد از همانجا بلند گفت:

حالا کاشکی ناصر خان هم خودش با هم یه تخته ای میزدیم.

شب بدی به همه گذشت. خواهرها سعی کردند فعلا کسی بویی نبرد که چه بساطی شده.

- جوونه، غرور داره. اینهمه سال تو اروپا، بالاخره درست میشه.

صبح گلو ناهید درد میکرد. توی رختخواب دراز کشیده و توی فکر بود. میترسید یه وقت مجبورش کنند. روزنامه های سوند پر بود از این داستان ها در باره دخترهای مهاجرین. دلش تنگ شده بود برای خانه و برای دوستانش که حالا یا داشتند توی *3centrum* برا خودشان می گشتند یا توی *4badplats* از سروکول هم بالا میرفتند. حس میکرد مامان فریش داده و همه این مسافرت بخاطر دور کردن او از دوست پسرش بوده است. از این فکر سخت عصبانی می شد.

برای اینکه داستان دیشب فراموش شود تصمیم گرفتند که همگی بروند بیرون و نهار میهمان بابک باشند. همین طور از توی زند پیاده آمدند تا سر از بازار وکیل درآوردند. بعد بازار را گرفتند که بروند سرای مشیر پالوده با آبلیمو بخورند.

از حجره های بازار بوی پارچه نو می آمد و بوی چرم تازه. بوی آشنای حنا و ادویه و هل و کندر و زعفران و کل شرق جادویی چند هزار ساله. صدای چکش کوتاه و بلند بازار مسگرها با حرکت پای عابرین همخوانی داشت. اینجا هیچکس غریبه نبود. از دریچه های سقف بلند بازار، نور خورشید نیمروز کمانه میکرد روی شانه های من و تو، روی سربندها و شلیته های چین چین و رنگارنگ زنان ایلیاتی که همیشه در آمد و شد بودند.

ناهد آستین مانتوی مادرش را کشید:

- اونجارو مامان.

سه زن جوان اروپایی با پیراهن های بلند رنگی و شال های پیچیده روی سر و گردن داشتند توی حجره ای قالبچه نگاه می کردند و با حاجی قالی فروش حرف میزدند. نیش حاجی همین طور مربوط و نامربوط باز بود و هی با انگشت میزد روی ماشین حساب دستی و میگرفتش جلو چشم زنها و باز میخندید.

غروب که برگشتند خانه صدای زنگ تلفن بلند شد. الهام بود از تهران. میگفت که چند بار زنگ زده ولی کسی جواب نمیداده. میگفت که باید بیای، عقد پسرعموش هست و جشن مفصل. عز و التماس به سیمین خاتم که ما خودمان میایم فرودگاه و او را میبریم خانه، ترا خدا بگذار بیاد. ناهید از خوشحالی پر درآورده بود. دوری از این خانه برایش لازم بود و مادرش هم با رفتن به تهران

و دیدن عقد ایرانی مخالفتی نداشت.

++++

یک شب بعد از مراسم عقد با الهام نشسته بودند جلو کامپیوتر و روی نت با بچه ها توی سوئد چت میکردند. یکمرتبه فکری بخاطر ناهید رسید. از اینترنت پروازهای تهران استکهلم را چک کرد. ایرفرانس برای شنبه صبح جا داشت. یعنی دو روز دیگه می تونست راحت توی اطاق خودش دراز بکشه و همه این موش و گربه بازیها هم تموم بشه؟ به آنی تصمیمش را گرفت و از فرصتی که پیش آمد و الهام توی دوش بود استفاده کرد. بلیط را با کارت ویزایش روی نت خرید و اوکی کرد. بعد به شیراز تلفن زد و گفت که همه چیز روبراه است و تا دو سه روز دیگه برمیگرده. ته دلش گفت خدا کنه خیلی مامان را ناراحت نکرده باشم.

روز شنبه طرفای غروب آفتاب بود اما گرمای سمج هنوز به در و دیوار چسبیده بود. صدای ترافیک سنگین شهر و بوق تاکسی ها تا توی خانه ها می آمد. سیمین و نسرين چراغهای حیاط را روشن کرده بودند و داشتند با شیلنگ موزانیک ها را می شستند و به گلدانها آب میدادند. پای شمعدانی ها خشک شده بود. آب که به پیچکها گرفتند بوی یاس امین الدوله هوش از سر آدم می برد. تلفن خانه زنگ زد. آقای رضایی توی پذیرایی بود، رفت گوشی را برداشت:

- بله بفرمانید.

- سلام من ناهیدم میشه با مامان صحبت کنم؟

- ها بله عزیزم.

بعد پنجره را باز کرد و گوشی را توی هوا نشان سیمین داد:

- بیا خانم جان، چشمم کف پاش ناهیده.

سیمین تندى دمپایی ها را درآورد و با پایهای خیسش دويد توی اطاق. گوشی را که گرفت با خنده گفت: سلام خانم گلی، چطوری مادر؟

اما يهو رنگ به رنگ شد و لبهاش شروع کرد به لرزیدن و پیشانیاش خیس عرق شد. بعد همانجا پای میز تلفن از هوش رفت و افتاد روی قالی.

آقای رضایی زد توی سر خودش: یا شاه چراغ، زن مردم از کف رفت.

.....
1- در سوئد student گرفتن یعنی دیپلم گرفتن و آن کلاه سفید هم بهمین معنی است.

2- حرف نزن، خفه شو.

3- خیابانهای مرکز شهر.

4- محل شنا (در رودخانه یا دریاچه).